

این قصه قلب من است...

«تقدیم به پدر و مادر عزیزم!»



اما تو چون بُی
که به بُت ساز ننگردا^۱

پنج‌ماه‌ونیم زمان کمی بود برای داغ دل عارفه‌سادات که زیر باران نشسته و به روی سنگی خیس و سرد دست می‌کشید و اشک‌هایش را میان قطرات آسمان می‌ریخت. او بی‌تاب پسرش بود و حنا بی‌تاب کسی که خودش هم نمی‌دانست کجای زندگی‌اش بود؛ آن زمانی که بود! با فرم نظامی و پوتین‌های سیاهش بود. با آن کفش‌های بنددار مخصوص اداره و کلاهی که وقتی از سرش برمی‌داشت، دستی به موهایش می‌کشید. با حواس جمعش، با ابروهایی که درهم می‌کشید، وقت‌هایی که چیزی باب میلش نبود. او با همه‌ی مهربانی‌هایش یک روزی بود و حالا نه! حنا هم دیگر نبود... امروز جسم خالی‌اش را تا بهشت‌زهره کشانده بود تا تولد او خلوت نباشد. تا بفهمد حنا هنوز هم هست؛ کنار نبودن‌های او!

حضورش آنجا زیاد طول نکشید. وقتی نتوانست گریه‌های عارفه‌سادات و رضوان را ببیند و جلوی اشک‌هایش را بگیرد، سریع برگشت تا برود. فاضل بازویش را گرفت و پرسید: «کجا؟»
لحشش تند بود. حنا دستش را پس کشید و گفت: «باید برم پیش دوستم. ازم خواسته بود واسه امتحان کمکش کنم.»

— بمون، نیم ساعت دیگه خودم می‌رسونمت.

نگاهی به چشم‌هایش انداخت. به نگاهی که یک سال پیش، مستقیم خیره‌اش شده و گفته بود: «دوستش دارم!»

۱. نادر نادرپور

او آدم گفتن این حرف‌ها نبود. چندین سال کنار هم زندگی کرده بودند و یکبار هم به مهرانه نگفته بود دوستش دارد؛ با اینکه داشت! حرف دوست داشتن برای او سخت بود. سال پیش هم کوهی را روی شانه‌هایش گذاشته و خسته نفس زده بود؛ اما گفته بود.

حنا گفت: «دیدن بعضی از این آدم‌ها و نگاه‌اشون اذیت می‌کنه.»

فاضل فهمید از کلام نگاه‌ها حرف می‌زند و آه کشید.

— پس صبر کن برات ماشین بگیرم.

— نمی‌خواد فاضل. بچه که نیستم. خودم می‌تونم دو قدم راه برم و ماشین بگیرم. تو بمون پیش زنت؛ تنها نباشه اینجا.

فاضل طعن‌اش را فهمید و حرفی درباره‌اش نزد.

— تا قبل از تاریکی برمی‌گردی خونه؛ فهمیدی؟

سر تکان داد و قبل از هر حرف دیگری، تکان خورد. دوبا داشت؛ دوبا هم قرض گرفت برای فرار کردن از مزاری که اشک همه را درآورده بود؛ اشک او را نه!

سریع از محوطه‌ی بهشت‌زها بیرون زد. چند قدم دورتر ماشینی جلوی پایش ترمز کرد. اول فکر کرد مزاحم است و خواست بی‌اعتنا از کنارش رد شود، اما هنوز قلمی برنداشته بود که زنی با چادر سیاه پیاده شد و گفت: «ما از همکاران سرگرد رها هستیم!»

نگاه ماتش از زن چادری گلشت و به مردی رسید که پشت فرمان نشسته بود. او هم پیاده شد. کارتی را میان کیف چرمی نشان داد و گفت: «سروان پرهام توشه هستم از ستاد مبارزه با موادمخلر!»

توانست از دست آن زن و مرد هم مثل آدم‌های اطراف مزار فرار کند و با شنیدن آن اسم آشنا، شبیه آدم‌کوکی بی‌اراده‌ی خودش را به آن‌ها سپرد. میان راه موبایلش را گرفتند و خاموش کردند. زن، چشم‌هایش را با نوار سیاهی بست و به هیچ‌کدام از سؤال‌هایش جواب نداد تا اینکه چند دقیقه بعد، ماشین از حرکت ایستاد و در باز شد. زن تنش را از ماشین بیرون کشید و کنار گوشش گفت: «جایی برای نگرانی نیست، دختر سرهنگ لطف‌آبادی!»

برای آن‌ها دختر سرهنگ لطف‌آبادی بود؛ در لحظه‌ای که با او مثل مجرم‌ها رفتار می‌کردند و نمی‌گفتند آنجا چه خبر است. برای چه او را با خودشان آورده بودند؟ اصلاً کجا آورده بودند؟ چرا چشم‌هایش را بسته بودند؟ مضطرب پرسید: «منو کجا آوردین؟»

زن دستش را کشید و تنش را به جلو هدایت کرد.

— جای بدی نیست. امنیت قبل از تبارکات حضورت تو این خونه، تضمین شده!

— خونه؟

زن بالاخره چشم‌پند سیاه را از روی پلک‌هایش برداشت و اجازه داد اطراف را ببیند، اما نور شدیدی چشم‌هایش را زد. با دست جلوی هجوم نور را گرفت و به صورت زن خیره شد که مانند یک ساعت پیش

انعطافی نداشت؛ ولی خشن هم نبود. برخلاف همکارش، سروان پرهام توشه که بالحن نه چندان خوبی گفته بود: «لازمه برای تکمیل یه سری تحقیقات همراه ما بیاین!»

همراه آن‌ها آمده بود؛ اما نه برای تکمیل تحقیقاتی که نمی‌دانست در کدام نقطه‌اش قرار داشت. برای همراه آن اسم شدن، آمده بود. اسم سرگرد «رها» که امروز روی سنگ سرد گوشه‌ی بهشت‌زهره، غریب‌تر از هر وقتی دیده می‌شد و هزار بار به قلبش چنگ کشیده بود. به روحی که هنوز جایی در خاطرات حضور او، پرسه می‌زد و به دنبالش می‌گشت. آن اسم، هنوز هم به آن سنگ نمی‌آمد!

زن، در ورودی عمارت را به رویش باز کرد و همان‌طور که تنش را داخل می‌کشید، گفت: «داخل این خونه کمتر سؤال پرس، کمتر کنجکاوی کن و فقط وقتی ازت سؤال می‌شه، با دقت و کامل جواب بده. اینجا هر چقدر کمتر متوجه مسائل بشی، بیشتر به نفعته!»

حواس حنا دیگر به حرف‌های هشدارگونه‌ی او نبود. نگاهش روی دیوارها و سالن خالی و درهای بسته‌ی اطراف می‌چرخید و ذهنش در محوطه‌ی بهشت‌زهرایی که امروز باران خورده بود. بارانش، نام سرگرد «رها» را شسته و گلبرگ‌های گلایول را از اطرافش کنار زده بود. عارفه‌سادات بوی گلاب را قاتی آب باران کرده و دست کشیده بود به سنگ مزاری که تسکین هیچ‌کدام از دردهایش نبود؛ برای هیچ‌کس نبود. آن‌ها، سر مزاری گریه می‌کردند که مُرده‌ای درونش نخواستیده بود!

زن به طرف پلکان هدایتش کرد و گفت: «اگه خوب همکاری کنی، خیلی زود می‌تونی برگردی خونه.»

حنا بالای پله‌ها، بی‌اراده از حرکت ایستاد و لب زد: «من می‌ترسم خانوم!»

نگاه زن روی صورتش خشک شد. فکرش را نمی‌کرد دختر سرهنگ لطف‌آبادی آن‌قدر بزدل باشد و از مأموران پلیس هم بترسد. با مکث پلکی زد و گفت: «فقط چندتا سؤال ازت پرسیده می‌شه که اگه درست جواب بدی، مشکلی به وجود نمی‌آد.»

لحنش صادقانه بود. سعی کرد به او اعتماد کند و همراهش شود، اما پاهایش تکان نخورد. باز زن بود که دستش را کشید و به‌سوی اتاقی رفت که درش کامل باز بود. او هم دنبالش کشیده شد، اما جلوی در، دوباره در زمین زیر پایش گیر کرد. زن به طرفش برگشت و این‌بار با عتاب گفت: «حرکت کن.»

خشک و نظامی‌گونه گفت؛ شبیه فاضل که همیشه وقتی اشتباه می‌کرد، تشر می‌زد: «صاف بایست!»

زن تقه‌ای به در کوبید و به کسی گفت: «اجازه هست قربان؟»

از جایی که حنا ایستاده بود، داخل اتاق دیده نمی‌شد. فقط صدای مردی را شنید که پاسخ داد: «بیارش داخل.» زن اطاعت کرد. تنش را داخل برد و تا پشت میزی که وسط اتاق قرار داشت، هدایت کرد. آنجا صندلی را هم برایش عقب کشید و وقتی حنا با غریبی روی آن نشست، از مرد پرسید: «با من کاری ندارید؟»

نگاه حنا به سمت مردی رفت که پشت به آن‌ها، مقابل پنجره ایستاده و دست‌هایش را پشت کمر به هم قفل کرده بود.

— خیر، درو هم بینداید.

زن سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کرد، رفت. مرد با تأخیر چشم از زمین باران‌خورده‌ی آن بیرون و آسمان دلگیر تهران گرفت و به سوی حنا برگشت.

— دختر سرهنگ لطف‌آبادی؟

نگاه حنا در چشم‌های پرنفوذ مردی که مقابلش ایستاده بود، گم شد. موهای تماماً سفید و ریش بلند او ترسناک بود. از آن بدتر، قد بلند و یقه‌ی دیپلمات پیراهن سفیدش بود و چشم‌های تاریکی که متوجه حالت منگ چهره‌اش شده. قلمی به سمتش برداشت و حین دست‌به‌دست کردن تسیح شاه‌مقصودش، لب زد: «شییه پلرت نیستی!»

ترس را فراموش کرد و پوزخند زد. مرد تسیح را داخل جیش برد و مقابلش نشست.

— چند سالته؟

تش را که جلو کشید، حنا عقب رفت و کنج صندلی پناه گرفت.

— بیست‌وسه سال.

— بچه‌ای!

حیف! این مرد نمی‌دانست حنا در شبی سرخ که برف بی‌امان می‌بارید، به اندازهی هزار سال بزرگ شده بود. نگاهش را در صورت او طولانی کرد و پرسید: «پلرت کجاست؟»

— پلرم؟

مرد، معنادار نگاهش کرد. حنا فهمید چیزهای زیادی درباره‌اش می‌داند و پرسید: «شما هم پلیسید؟ همکار سرگرد رها؟»

— سال‌های جنگ با حاج مرتضی هم‌رزم بودیم، اما حالا خیلی وقته که پسر حاجی، همکار ما نیست.

لحن و نگاهش از افسوس پر بود. حنا با قاطعیت گفت: «من مطمئنم سرگرد رها آدم بدی نیست!»

هنوز هم از او مثل کسی حرف می‌زد که در این دنیا حضور داشت. مرد مثل سنگی بی‌احساس پرسید: «مناسبت مراسمی که امروز برایش گرفته بودن، چی بود؟ سالگردش که نبود...»

— تولدش بود!

اشک حنا چکید؛ با اندوه نبودن کسی که قبل از رقم خوردن همه‌ی این اتفاق‌ها، فکر می‌کرد همیشه باشد؛ حتی اگر برای او نباشد! مرد تکانی خورد و پرسید: «چقدر امیرمهدی رو می‌شناختی؟»

نام امیرمهدی، او و همه‌ی تلاشش برای شکستن را آوار کرد. مرد با دقت بیشتری خیره‌اش شد و پرسید: «سَر و سری داشتن با هم؟»

آن سؤال، لرز به جانش انداخت. پلک بر هم فشرد و با حال خرابی جواب داد: «همکار پلرم بودن!»

همین قدر گفت و شکست. گفت و جایی میان تپش‌های بیهوده‌ی قلبش مُرد. گفت و نگاه درمانده‌اش را فراری داد، تا به دام حقیقت نیفتد. مرد تایی ابرویی بالا داد و پرسید: «برای همکار پلرت این‌طوری اشک می‌ریزی؟»

دستپاچه و سریع اشک‌هایش را پاک کرد.

— همسایه بودیم، برادر دوستم بودن، همسر...

مکث کرد و نفس آخرش را با عجز بیرون داد.

— همسر دختر خاله‌ام!

— همسر خانوم حانیه راست‌پندار.

— بله...

«بله» ای که گفت، خلاصه‌ای از دردی عمیق بود که همیشه روی دلش سنگینی می‌کرد. بغضش را به افسار

کشید و بی‌طاقت پرسید: «چرا منو آوردین اینجا؟»

— کسایی که آوردنت نگفتن چرا؟

— گفتن واسه تکمیل کردن یه سری تحقیقات، اما من چه کمکی می‌تونم به شما بکنم حاج‌آقا؟

مرد در سکوت خیره‌اش شد و حنا نگاه سرخ و اشکی‌اش را دزدید. همان موقع سروان توشه داخل آمد و

با نهایت احترام گفت: «اگه اجازه بدین من با دختر خانوم صحبت کنم، حاج‌آقا.»

جلو آمد و پرونده‌ی داخل دستش را روی میز گذاشت. مرد اجازه‌ی ماندنش را نداد. به در اشاره کرد و

گفت: «فعالاً بیرون باش.»

سروان، ناراضی بیرون رفت. در که بسته شد، او پرونده را جلوی چشم‌های گیج حنا باز کرد و گفت: «اینا

اطلاعات تو هستن... افراد ما خیلی وقته زیر نظرت دارن!»

— چرا؟

— باید مشخص می‌شد چه نسبتی با سرگرد رها داری!

مرد نگاهش نمی‌کرد تا ویرانی تمام‌عیارش را ببیند. چشمش به اطلاعات درون پرونده بود و انگار کارنامه‌ی

اعمالش را می‌خواند.

— خانوم حنا خورشیدی...

حنا بود و نبود! یک روزهایی فقط برای او حنا بود؛ برای مردی که می‌دانست سهمش از این دنیا نیست.

— فرزند نعیم!

پلک‌هایش را بست و به صدای کسی که زندگی‌اش را مرور می‌کرد، گوش داد. به نام پدر واقعی‌اش که

سال‌ها، فاضل را آزار داده بود.

— و البته... دخترخوانده‌ی جناب سرهنگ، فاضل لطف‌آبادی!

یک چیزی همیشه وسط قصه‌ی پدر دختری آن‌ها کم بود که حنا، دخترخوانده‌ی فاضل بود و او

ناپدری‌اش... انگار نه‌انگار که سال‌های سال با هم زندگی کرده بودند و او از پدر واقعی‌اش هیچ خاطره‌ی خوبی

نداشت. حتی خاطره‌ی بد هم نداشت و از «نعیم خورشیدی» فقط یک نام برایش مانده بود و چند سال کودکی

از دست رفته. صدای حاج‌آقا از هپروت بیرونش کشید:

— بیست‌وسه ساله... دانشجوی انصرافی رشته‌ی حقوق!

به اینجای ماجرا که رسید، تعلل کرد و با نگاهی بالا آمده پرسید: «چرا انصراف دادی؟»

تلخ گفت: «اونجا نوشته؟»

— حتی اگه نوشته باشه هم باید جواب سؤال منو واضح و روشن بدی، دختر سرهنگ!
کلامش تند بود و دیگر صبوری قبش را نداشت. حنا بی رمق جواب داد: «حال روحیم برای درس خوندن مساعد نبود.»

مرد پوزخند زد؛ دوباره معنادار! پرونده‌ی سیاهش را ورق زد و گفت: «مادرت مهرانه...»

— ناراحتی قلبی داشت. چند سال پیش به خاطر ایست قلبی مُرد.

از آن درد، سریع رد شد تا دوباره به گریه نیفتد. او هم اصراری برای تازه کردن داغ دلش نکرد و یک آن پرسید: «با احد چی؟ با اون قرار و ملاری نداشتین؟»

با هر نامی که می‌گفت، غوغایی راه می‌افتاد در وجود حنا. او که پریدن رنگ صورتش را دید، لیوان آب را برایش پُر کرد و گفت: «آروم باش.»

حنا با دو دست به لیوان چنگ زد و نیمی از آن را سر کشید.

— احد پسر خاله‌ی من بود...

— بود!

مرد احد را می‌شناخت و انگار مثل تمام کسانی که احد را می‌شناختند، او را دوست داشت که حالا تسمی غم‌زده روی لب‌هایش بود. حنا اشک چکیده‌اش را پاک کرد و گفت: «می‌شه به منم بگین اینجا چه خبره؟»
— به وقتش می‌فهمی.

پرونده دوباره زیر دستش ورق خورد.

— هر یکشنبه می‌ری بهشت‌زهره؟

— بله.

— می‌ری سر خاک امیر مهدی!

کاش آن‌قدر نمی‌گفت «امیر مهدی!» کاش دست روی زخم دردناک نهفته در وجودش نمی‌گذاشت. کاش می‌فهمید برای دخترکی که خیلی زود دلش را به چشم‌های نجیب سروان آن روزها باخته بود، شنیدن آن نام آسان نیست. دست و دلش را به سختی جمع کرد و گفت: «تو بهشت‌زهره مادرم هست.»
— عکسات نشون می‌دن که در اکثر مواقع، فقط به مزار سرگرد سر زدی!

در پی این حرف، چند عکس را از لای پرونده بیرون کشید و مقابل چشم‌های او روی میز پخش کرد.

— چرا؟

اشک‌هایش بی‌دفاع ریخت. مرد او و اشک‌هایش را به حال خود رها کرد و به طرف در رفت. حنا هم نفهمید کجا رفت و چه کار کرد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و از ته دل برای خودش زار زد و میان گریه‌ی آهسته‌اش بود که احساس کرد کسی مقابلش نشست. سر که بالا برد، سروان توشه را دید. او جعبه‌ی کوچک دستمالی را روی میز گذاشت و گفت: «حاج علی اکبر ازم خواست باهات ملارا کنم، اما زیاد گریه می‌کنی!»

چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و روی چشم‌های خیسش گذاشت.

— بقیه‌ی جلسه رو من ادامه می‌دم که مثل حاج‌آقا صبور نیستم. پس سعی کن کمتر گریه کنی، خانوم خورشیدی!

— چرا منو آوردین اینجا؟

— اینجا فقط من سؤال می‌پرسم.

نگاهش خشن بود. پرونده را به تندی ورق زد و گفت: «چه نسبتی با سرگرد رها داشتی؟»

سؤالش را سریع و ناگهانی پرسید و حنا را در سرابی غرق کرد که برای احساسات بی‌منطقش، عمیق‌ترین اقیانوس دنیا بود. در سکوت جان داد و او با تشر صدا زد: «حنا خورشیدی؟»

تکرار اسمش با آن لحن تند، آخرین قطره را هم از اقیانوس گرفت. با ترس جواب داد: «همسایه بودیم...»

— خب؟

— همکار پدرم بود.

— خب؟

همه‌ی دروغ‌های قبلی را تکرار کرد؛ اما سروان به دنبال چیزی می‌گشت که محال بود به زبان بیاورد. محال بود مثل بقیه‌ی آدم‌ها با آبروی امیرمهدی بازی کند و حرفی را بزند که هزار معنا داشت.

— برادر دوستم بود؛ همین!

— برای «همین» هر یکشنبه با دوتا شاخه گل قرمز می‌ری بهشت‌زهرها و سر مزار خالی سرگرد، ساعت‌ها گریه می‌کنی؟

کارنامه‌ی اعمالش، پیش او بود و دروغ‌هایش بی‌فایده؛ اما قرار نبود مقابلش بشکند تا زمانی که می‌خواست از امیرمهدی محافظت کند. از مردی که همین حالایش مُرده بود و مردم درباره‌اش حرف‌های عجیب می‌زدند.

— با همسر سرگرد دوستی؟ البته جدای از نسبت بی‌تون!

— دوست بودیم... نه خیلی نزدیک.

— چرا دیگه نیستی؟

نگاهش را مستقیم به چشم‌های او دوخت.

— شما نمی‌دونین؟

— سؤال منو با سؤال جواب نده.

لب‌گزید و سروان هم پیگیر جوابی نشد که می‌خواست از زبانش بیرون بکشد. عکس‌های روی میز را جمع کرد و گفت: «سرگرد رها از علاقه‌ی تو به خودش خبر داشت؟»

نگاهش از سروان فرار کرد. از چشم‌هایی که تسخیرش می‌کرد و می‌گفت همه چیزش را می‌داند. فرار کرد و مرگ را یک‌جایی در قلبش ادامه داد تا برسد به خود امیرمهدی که امروز تولدش بود و پنج‌ماه‌ونیم از رفتش می‌گذشت. او هم مثل مامان مهرانه‌ی دخترک بی‌کس درونش، رفته بود پیش خدا و دیگر برنگشته بود.

برف‌های آن شب سرخ، نحسی آورده بود که برگشته بود. همان شبی که حایه داخل کوچه‌ی شهیدمولایی، دستی به بقیه‌ی پالتویش کشیده و با عشق بدرقه‌اش کرده بود.

صدای سروان، بی‌حوصله بلند شد.

— حرف بزن حنا.

— من علاقه‌ای ندا...

فریاد زد: «خبر داشت یا نداشت؟»

— نمی‌دونم.

چانه‌اش لرزید و زیر گریه زد. آن جواب هر چند تکلیف او را با مرد مقابلش روشن نکرد؛ اما مهر تأییدی بر فرضیه‌ی دوست داشتن امیرمهدی کوید! او را دوست داشت... همکار پدرخوانده‌اش را دوست داشت. برادر دوستش را دوست داشت و از همه‌ی این‌ها بدتر، همسر دخترخاله‌اش را دوست داشت! سروان آرام‌تر از قبل پرسید: «تو خبر داشتی سرگرد اون شب کجا می‌ره؟»

منظورش از آن شب واضح بود. حنا با لرز دستی به روی گونه‌های خیسش کشید و گفت: «چند روز بعد احد رفت...»

— کجا؟

سروان می‌دانست و می‌پرسید. آن‌ها به دنبال مرگ رفته بودند!

— من واقعاً خبر نداشتم. هیچ‌کس خبر نداشت. شاید حایه...

— خانوم راست‌پندار هم از این موضوع بی‌اطلاع بودن.

به او می‌گفت «حنا» و نام حایه را با احترام بر زبان می‌آورد. حالش از این فرق به هم ریخت.

— نسبت به سرگرد رها همچنان مجهول! حرفایی که می‌زنی هم با شواهد همخوانی نداره. حواست هست که اینجا فقط باید حرف راست بزنی؟

— شما می‌خواین به چی برسین؟ چرا مستقیم نمی‌پرسین؟

— رابطه‌ت با امیرمهدی...

درمانده نالیده: «رابطه‌ای نبود... به خدا نبود!»

سروان اشک‌های بی‌صدا و عاجزش را دید و مکث کرد. شاید دلش سوخت که لیوان آب را پر کرد و آهسته گفت: «پس دلیل ملاقاتون تو کوچه و دور از چشم همه، اونم شب آخری که سرگرد رها مشهود بود، چی بود دقیقاً؟»

حنا وسط خاطراتش گم شد. همان جایی که حایه، شوهرش را بدرقه می‌کرد و در خانه‌ی عارفه‌سادات باز بود. آن شب، از پنجره نگاهشان کرده بود. حایه که رفته بود، خودش را قبل از دور شدن امیرمهدی به داخل کوچه رسانده و گفته بود: «یه لحظه!»

یک لحظه‌اش، چند دقیقه شده بود و حالا این مرد او را برای همان چند دقیقه مؤاخذه می‌کرد. خسته و ناچار جواب داد: «می‌خواستم یه امانتی رو بهش برگردونم.»

— چرا دقیقاً اون شب؟

— از کجا باید می‌دونستم شب آخریه که می‌بینمش؟ از کجا باید می‌فهمیدم قراره بره و دیگه...
ادامه دادن در توان او نبود. بغض اجازتش را نداد.

— گفتی امانتی!

می‌خواست از همه‌ی خاطراتش سر دریاورد. از تک‌تک روزهایی که دخترکی عاشق بود و فکر نمی‌کرد دوست داشتن کسی، تا این حد کار سختی باشد.

— شما از کجا درباره‌ی اون شب می‌دونین؟ یعنی از اون موقع تحت‌نظر بودم؟

سروان از کنج‌کلوی او خوشش نیامد. اخم کرد و گفت: «از این موضوع، حدود پنج شش ماه پیش که بازپرس پرونده با همسر سرگرد رها گفتگو داشتن، مطلع شدیم. گویا ایشون متوجه دیدار مخفیانه‌ی شما دو نفر شده بودن!»

حانیه همیشه دردی بزرگ‌تر از همه‌ی دردها بود. پوزخندی زد و پرسید: «پس چرا الان اومدین سراغم؟»

سروان جوابی به سؤالش نداد. چشم گرفت و تکرار کرد: «امانتی سرگرد چی بود؟»

— یه گردنبند با پلاک «خدا» که قبلاً تو بازار رضا برام خریده بود...

حالتش خوش نبود و چشم‌هایش می‌سوخت. قلبش هم سوخت، وقتی سروان توشه زنجیر و پلاکی آشنا را بین دو انگشت بالا آورد و پرسید: «این؟»

پلاک‌های حنا لرزید و پلاک خدا، دلش را آشوب کرد. چرا هدیه‌ای که در یک شب برفی پس داده بود، در دست این مرد قرار داشت؟

— کلمه‌ی پشت این پلاکو، امیرمهدی حک کرده؟

سروان جلوی چشم‌های سرگردان و خیس او، پلاک را چرخاند و دستی به کلمه‌ی حک شده بر آن کشید. حنا تصویرش را تار دید. تمام دنیا را تار دید و بی‌حال لب زد: «من گفتم عموجعفر پشتش بنویسه «مهر»...
عموجعفر از قدیمیای بازار رضاست!»

لبخندی بی‌قوت، میان اشک‌هایش آمد. سروان با دقت نگاهش کرد و او شبیه گمشده‌ای در قعر زمان، زمزمه کرد: «مهر از اسمش می‌اومد؛ از حضورش... اون همیشه با من مهربون بود!»

چشم‌هایش را بست. نباید صورت بی‌احساس سروان توشه را می‌دید و از دوست داشتن امیرمهدی پشیمان می‌شد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و نالید: «می‌خوام برم»

— می‌ری... بهر حال کار زیادی نداری اینجا!

انتظارش را نداشت. دست‌هایش را پایین آورد که او پرونده را بست و گفت: «کار امروزمون تموم شد. سری بعدی که می‌آی اینجا، صحبتای مهم‌تری داریم. البته اگه بتونی از پس امتحانات بریی!»

— امتحان؟

سروان از جا بلند شد. پرونده‌ی سیاه حنا را برداشت و چند قدم به سوی در رفت. هنوز نرسیده بود که با درنگی برگشت و این بار در نزدیکی دخترکی ایستاد که روحی در کالبدش نداشت. پلاک «حنا» را با زنجیر ظریفش روی میز گذاشت و زمزمه کرد: «بهتره به صاحبش برگرده!»
اشک حنا همراه اندوهی بی پایان چکید.

— من پیشش دادم...

— حالا که امیرمهدی نیست، بهتره پیش خودت بمونه.

هوای گریه‌ای دوباره داشت. سروان نایستاد تا شاهد رنج‌ها و گریه‌هایش شود. از در بیرون رفت و حنا را با خودش و هدیه‌ای که پس داده بود، تنها گذاشت. پس از رفتن او، زن برگشت. دستش را کشید و گفت: «وقت رفته.»

قبل رفتن، هدیه‌ی امیرمهدی را برداشت و میان مشت بی جانش فشرد. او گفته بود نام خدا آرامش می‌کند و حالا کجا بود که ناآرامی‌اش را ببیند؟ میان دستان زن، از در بیرون رفت و پرسید: «کجا می‌ریم؟»
— همون جایی که ازش اومدی.

جسم بی‌رمقش دوباره توسط زن هدایت شد. وقتی سوار ماشین شدند، او شروع به بستن چشم‌هایش کرد و راننده حینی که راه می‌افتاد، پرسید: «توجیه شده؟»

و همان لحظه بود که صدای زنگ موبایلی بلند شد. زن موبایل را به گوش حنا چسباند، در همان حال سروان توشه به سختی و بی‌احساسی قبل گفت: «سرهنگ لطف‌آبادی نباید از دیدار امروز ما چیزی بفهمه و همین‌طور بقیه‌ی افراد خانواده‌ت... حتی خواهر سرگرد! متوجه شدی؟»
— بله.

صدایش ضعیف و گرفته بود. سروان گفت: «روز خوبی داشته باشی... حنا!»



آفتاب تابستان آن سال، بی‌جان بود. خورشید رمقی برای تابیدن نداشت و هوا پر از خاکستر و سیاهی بود و آسمان بی‌رنگ! آن سال، مهرانه تازه مُرده بود. قلبش گرفته و پس از سی و چند سال تپیدن یکی درمیان، از نفس افتاده و قصه‌ی عشق و دلدادگی‌اش را لای برگ‌های دفتر خاطراتش جا گذاشته بود. نه فقط خاطراتش، که مرا هم جا گذاشته بود. مرا... در خانه‌ی شوهرش! در خانه‌ی مردی که چهل روز پس از رفتش، بی‌نگاه به چشم‌هایم و آهسته گفته بود: «می‌خوام به حقیقتی رو بهت بگم...»

فاضل، حقیقت را با فرار از نگاه و اماندهام گفته و جلد زرشکی‌رنگ شناسنامه‌ای را نشانم داده بود که اسمم را نه‌چندان خوانا نوشته بود: «حنا خورشیدی!»

فاضل می‌گفت حق دارم بدانم و من از این حقی که برایم قائل شده بود، بیزار بودم. از سرمایش در تمام این چند ماهی که مهرانه نبود. از دیوارهای پر سایه‌ی خانه‌اش، از دست‌های بی‌مهرش که با نوازش موهایم غریبی می‌کرد.

دیوار و سایه و بی‌مهری میانمان، راهم را به مشهد کشیده بود. به گورستانی که وسط تابستان یخ می‌زد و هوایش، هر چیزی داشت؛ آلا نفس! وقتی پا به درونش گذاشتم، انگار کسی دست روی گلویم گذاشت و جانم را قبض کرد. با پاهایی ناتوان و خسته به سمت مزاری رفتم که جای دقیقش را نمی‌دانستم؛ اما پیدا کردنش وقت زیادی نگرفت.

سنگ مرمر سفیدرنگی بود که گوشه‌اش شکسته و یک خط شعر رویش حک شده بود. کنار سنگ نشستم و خیره به اسم روی آن لب زدم: «سلام حاج‌آقا سالاری!»

به روی سنگ خیسش دست کشیدم که نشان می‌داد کسی قبل از من آنجا بوده و خاک و غبارش را با آب و گلاب شسته بود. با لیخند به شعری که آقاجان دوست داشت، نگاه کردم و با خودم خواندم: «زندگی چیزی نیست که لب طاقچه‌ی عادت از یاد من و تو برود...»

خبری از حسرت و غم، در شعر روی سنگ‌قبرش نبود؛ مثل چشم‌هایش که تا وقتی زنده بود، غمی درونش نمی‌نشست و هر چه بود، امید بود. مهرانه عاشق یکه‌تاز نگاهش بود، وقت‌هایی که می‌درخشید و همین شعر را ادامه می‌داد: «زندگی گل به توان ابدیت...»

اشک‌هایم بی‌اجازه روی لیخندم ریخت. میان وهم بودن و نبودن‌هایم به عنوان «حنا خورشیدی»، زمزمه کردم: «زندگی ضرب زمین در ضربان دل ماست!»

آقاجان همیشه سهراب می‌خواند. وقت‌هایی بود که می‌گفت «آب را گل نکنیم» و لیخندش تا اوج ابرها می‌رفت. یک روزهایی هم دلش از زمین و زمان می‌گرفت و با خودش زمزمه می‌کرد: «از چه دلتنگ شدی؟ دلخوشی‌ها کم نیست!»

حالا من دلتنگ شده بودم... دلتنگ فاضلی که قبل از رفتن مهرانه، پدرم بود و حالا نه! حالا پدرم نبود و دلخوشی‌هایی که آقاجان می‌گفت، دیگر به چشمم نمی‌آمد. دیگر نه خورشید دلخوشی بود، نه آبی آسمان و نه پرواز پرنده‌ها. غمی روی سینه‌ام لانه کرده بود و از دنیا سیر بودم. از خانه‌ی فاضل که دیگر خانه‌ی پدری‌ام نبود. از خودش که شب قبل، چمدان‌ها را داخل صندوق چیده و گفته بود: «مطمئن باش این تغییر محیط برای جفتمون بهتره.»

یک‌طرفه تصمیم گرفته بود؛ با اینکه هیچ‌وقت از این عادت‌ها نداشت. تا وقتی مهرانه بود، تصمیم‌ها را با او می‌گرفت، اما بعد از رفتنش، کسی را داخل آدم حساب نمی‌کرد. خودش می‌برد و می‌دوخت. این بار هم تصمیم گرفته بود که موقع کنکور، دانشگاه مشهد را انتخاب کنم تا بتوانیم خانه‌مان را داخل چندتا چمدان کوچک و بزرگ به مشهد بیاوریم و با عزیز زندگی کنیم. برای خودش فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت. حواسش هم به دختری نبود که زیر سایه‌اش بزرگ شده بود و حالا نمی‌دانست که پس از بیرون زدنش از خانه‌ی عزیز، کارم به بهشت‌رضا رسیده بود و گریه می‌کردم. برای آقاجان که سه سال پیش رفته بود، برای مهرانه که چند ماه پیش تنهام گذاشته بود و برای خودم... دلم طوماری از درد داشت و می‌خواستم پیش آقاجان از همه‌ی دنیا گله کنم.

کسی جعبه‌ی کوچک شیرینی‌های میشکا را جلویم گرفت و لب زد: «بفرمایید»

چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. بی‌حال گفتم: «ممنون، فاتحه‌ش رو می‌خونم»
 سرم را تا لحظه‌ای آخر پایین گرفتم تا مرد زودتر برود و چشم‌های خیس و سرخم را نبیند، اما او سنگ‌مزار
 آقاجان را دور زد و رویه‌رویم، روی زانو نشست و جعبه‌ی میشکاه را کنار سنگ گذاشت. ماتم‌زده و گیج سر
 بالا بردم و با دیدن صورت غریبه‌ی مرد جوانی که بی‌هیچ حرف و مقدمه‌ای مشغول خواندن فاتحه برای
 آقاجان شد، اشک ریختن از یادم رفت. حتی پاک کردن اشک‌های قبلی هم یادم رفت و وقتی زمزمه‌اش تمام
 شد، با صدایی گرفته پرسیدم: «شما آقاجونمو می‌شناختین؟»
 نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه به صورتم رسید.
 — همسایه بودیم... خلا رحمتشون کنه.
 نفهمیدم فعل گذشته‌اش به خاطر نبودن آقاجان بود یا کلاً دیگر همسایه نبودند. زیر لب تشکر کردم و همراه
 او، به نام «فریدون سالاری» خیره شدم. به شکستگی گوشه‌ی سنگ‌قبر آقاجان!
 — دلم براش تنگ شده.
 دل‌تنگی‌ام را آهسته به زبان آوردم تا آقاجان بفهمد که دل من، شبیه دل او، با شعرهای پررنگ و امید سهراب
 آرام نمی‌گرفت، اما جای آقاجان، مرد غریبه‌ی رویه‌رویم بود که صدایم را شنید و حرفی نزد. فقط نفس کشید...
 بلند و شاید شبیه من، مملو از درد! درد را از نفس کشیدنش حس کردم و بی‌اراده پرسیدم:
 — قبلاً همسایه بودین؟ الان نقل مکان کردین؟
 سرش بالا آمد و نگاهش بالاخره در چشم‌هایم نشست.
 — نه، هنوزم با احترام خانوم همسایه هستیم.
 چشم‌هایم پر از اشک‌های حلقه‌زده بود. مرد جوان اشاره‌ای به پشت سرم نکرد و گفت: «حاج‌آقا با پدرم
 همسایه هستن!»
 خط نگاهش را دنبال کردم و به سنگ‌مزاری رسیدم که با فاصله‌ای از مزار آقاجان قرار داشت. رویش نوشته
 بود: «جانباز شهید، حاج مرتضی رها!»
 متعجب به سمتش برگشتم. با تبسم تلخی گفت: «پدرم هستن»
 — روحشون شاد.
 — ممنونم.
 لحش صمیمی نبود؛ اما مهری محسوس داشت. سر پایین بردم که با دیدن رطوبت سنگ‌مزار آقاجان،
 چیزی یادم آمد و پرسیدم: «شما اینجا رو شستین؟»
 فقط سرش را تکان داد. گفتم: «ممنون، خیلی لطف کردین»
 — خواهش می‌کنم. وظیفه بود.
 چشم‌هایش زیاد در نگاهم نمی‌نشست و صدایش شبیه نجوا در گوشم می‌پیچید. بیشتر هم آنجا نماند. با
 درنگ از روی زانویش بلند شد و جعبه‌ی میشکاه را برداشت. قبل از رفتن، دوباره آن را به سمتم گرفت و
 گفت: «یکی بردارین!»

برای بار دوم دستش را رد نکردم و بی میل یکی از میشکاهای سیاه را برداشتم.

— ممنون.

— با اجازه...

همسایه‌ی خانه‌ی قدیمی آقاجان در کوچه‌ی شهیدمولایی، رفت و مرا دوباره با سنگی که حرف نمی‌زد تا آرامم کند، تنها گذاشت. بعد از رفتش، هوای تابستان سردتر شد و خورشید بی‌رمق‌تر تابید. آه کشیدم و گفتم: «دیدی آقاجان؟ دیدی خورشیدم دیگه دلخوشی ما آدم‌ها نیست؟»

آمدن و رفتن مردی که نمی‌شناختم و اسمش را هم نپرسیده بودم، وقفه‌ی میان گریستنم انداخته و باعث شده بود دردها جلو بیایند و روی زبانم بچرخند. هرچه داشتم و نداشتم را وسط سفره‌ی پهن شده‌ی دلم گذاشتم و نالیدم: «کاش بودی آقاجان!»

کاش بود تا تنهایی‌ام را ببیند و آرامم کند؛ یا با آن دست بزرگ و پرچروکش که همیشه انگشتر «الله» بر رویش قرار داشت، کشیده‌ای به صورت فاضل بزند و سرش فریاد بکشد تا به خودش بیاید و دیگر از حق‌های من دفاع نکند. آنوقت شاید می‌فهمید که من هیچ‌کدام از حق‌هایم را نمی‌خواهم. شناسنامه و اسم واقعی‌ام را نمی‌خواهم. حتی پدر واقعی‌ام را نمی‌خواهم و تمام چیزی که از دنیا طلب دارم، آغوش خودش است که آخرین بار، در چهلم مهرانه به رویم باز شده بود. آقاجان نبود، ولی احتمالاً تنهایی‌ام را در همان جایی که نشسته بودم، می‌دید. تنهایی‌ام را شبیه کوله‌باری سنگین و بیهوده روی دوشم، تا بهشت‌رضا آورده بودم و با همان هم به خانه‌ی عزیز برگشتم.

داخل کوچه‌ی شهیدمولایی، خانه‌ها را یکی یکی نگاه کردم. یعنی کلام‌یک از آن‌ها، برای مرد جوانی بود که سنگ‌مزار آقاجان را همراه با سنگ‌مزار پدر شهیدش، آب و گلاب‌پاشی کرده بود؟! ممنونش بودم. هم برای اینکه حواسش به همسایه‌ی پدرش در گورستان بود و هم برای میشکایی که زورم کرد بردارم. طعم شیرین میشکا حالم را بهتر کرده بود!

در خانه‌ی عزیز که به رویم باز شد، قدم‌هایم آهسته و بی‌میل، دوتا پله‌ی سنگی را پایین رفت و تنم همان‌جا افتاد. بی‌هدف روی پله نشستم و به درخت انجیر درون باغچه خیره شدم. این درخت چند سالش بود؟ عزیز زود سراغم آمد و با غرغر گفت: «دختر تو نمی‌گی وقتی همین‌طوری می‌ذاری و می‌ری، من جواب پدرتو چی باید بدم؟»

صلایم درنیامد. جلو آمد و عاصی از دیدن صورت گرفته‌ام، پرسید: «دوباره کی کشتی‌هاتو غرق کرده؟»

با خنده گفتم: «کاش کشتی داشتم عزیز... می‌زدم به دل دریا و می‌رفتم از اینجا!»

آه بلندی کشید.

— آخه کجا بهتر از خونه‌ی آقاجانت؟

— راست می‌گی... جایی بهتر از اینجا ندارم برای رفتن.

دستش را به سمتم گرفت و گفت: «پس بنار کشتیتو آب ببره و دست عزیزو بگیر تا حلال خودت غرق نشی. کشتی رو بعداً می‌شه دوباره ساخت!»